

با ماهی ها غرق می شوم

شادی منعّم





با ماهی ها غرق می شوم

شادی منعم

صفحه آرایی: دپارتمان طراحی نشر علی

نسخه الکترونیک انحصاری

تهیه شده توسط اپلیکیشن اختصاصی نشر علی

کلیه حقوق انتشار فیزیکی و الکترونیک اثر در اختیار ناشر می
باشد. هرگونه انتشار بدون کسب اجازه کتبی پیگرد قانونی دارد.

تقدیم به زنان این سرزمین
به تک تک آن‌هایی که سوختند تا بسازند...

گاهی باید دروغ را راست پنداشت و راست را دروغ؛
بی‌فریب خوردن، زندگی سخت است!¹

فصل اول

با کلی ناز و عشوه که می دانستم دیوانه اش می کند، پرسیدم :

— چقدر دوستم داری؟

کاملاً جدی زل زد به چشمانم و محکم گفت :

— این قدر زیاد که می ترسم یه روزی دلت رو بزنه.

یعنی دلم را زد که امروز یکه و تنها اینجا ایستاده ام؟!

صدای ریز شرمین می پیچد توی گوشم و برای لحظه ای ذهنم را از گذشته

دور می کند.

— وفاجون!

یک روز... یادم نمی آید کی، بهم گفت :

— من گنجشک های حیاط پشتهی خونه ی امیر نیستم؛ این قدر من رو به

خودت عادت نده وقتی بری، من می مونم و دلی که تاب دوریت رو نداره.

با اطمینان گفتم :

— نمی رم... هیچ وقت!

دروغ گفتم؛ رفتم زود... بد... تلخ.

صدای شرمین این بار درست از پشت سرم بلند می شود.

— وفاجون، آقا قباد صداتون می کنه.

دم عمیقی می گیرم، غم را عقب می زنم، خشم را جایش می نشانم و

به سمتش برمی گردم.

— بار آخرت باشه بدون اجازه پات رو می گذاری تو این اتاق، شرمین کاری

نکن بسپارمت دست همون قباد!

رنگش می پرد و به تنه پته می افتد. قباد کابوس همه ی دختران و زنان این خانه است. دلم برایش می سوزد، اما به رو نمی آورم من مجبورم بی رحم باشم. من این بی رحمی را یاد گرفتم. فکر می کردم خیلی سخت باشد؛ اما نبود. روزی که میان سرمای استخوان سوز، با یک دست لباس نازک و درد بخیه های زیر شکم پرت شدم وسط کوچه، روزی که او بی رحم شد، همان جا فهمیدم بی رحم شدن زیاد هم کار سختی نیست. فهمیدم فاصله بین سفیدی مطلق و سیاهی مطلق یک تار مو است. او که بی رحم شد، فهمیدم من هم می توانم بی رحم شوم و حالا من بی رحم ترین زن این خانه ام!

از پله های مارپیچ پایین می روم و مقابل در ورودی سالن، قباد را می بینم که تکیه زده به در چوبی بزرگ، نگاهش وجب به وجب سها را متر می کند. خدا می داند از ذهن مریضش چه فکرهای کثیفی می گذرد! قباد با دیدن چشم غره ام، نگاه هیزش را از سها جدا می کند و صاف می ایستد.

— مشتری جدید تو اتاقتون...

می روم میان حرفش.

— تو دست و بالم نباش قباد!

«چشم» می گوید و بیرون می رود

شرمین مشخصات او را در پرونده ی ثبت شده میان تبلت باز می کند و به دستم می دهد

— به نظر آدم حسابی می آد.

پوز خندم غیرارادی است. پای آدم حسابی ها هرگز به این خانه باز نمی شود. آدم های این خانه یا نامرد هستند، یا مریض و یا بدبخت.

وارد اتاق می شوم مرد کت و شلوار پوشی به احترامم بلند می شود و محترمانه سلام می کند. من تنها زن این خانه ام که مردها آدم حسابش می کنند. می نشینم پشت میز و با دستم تعارف می زنم تا او هم بنشیند. هم زمان که نگاهم چرخ می زند روی اطلاعات ثبت شده روی پرونده اش، می گویم:

— من در خدمتم.

گلویش را صاف می‌کند.

— واقعیتش اینجا رو یکی از دوستانم به من معرفی کردن، وگرنه من...

مکث که می‌کند، جمله‌ی ناتمامش را با پوزخندی تمام می‌کند.

— گذرتون به چنین جاهایی نمی‌افته!

برای اولین بار از وقتی دیدمش، نگاه معذبش را می‌دوزد به صورتم.

— بله!

کاملاً مشخص است که اولین بار است پایش به چنین خانه‌ای باز شده است.

— چیزی میل دارید؟

— یه لیوان آب لطفاً!

گوشی را برمی‌دارم و سفارش آب و قهوه می‌دهم.

— خب چه کمکی از دست من برمی‌آد؟

نفسش را با کلافگی بیرون می‌دهد.

— من بیشتر از ده ساله همسرم رو از دست دادم و خب... بعدش دیگه...

چه جوری بگم؟

— با هیچ زنی رابطه نداشتید.

— بله... الان می‌خوام دوباره ازدواج کنم؛ اما... اما...

خیلی عادی می‌گویم :

— مشکل نعوظ دارید؟

شوکه نگاهم می‌کند. نمی‌دانم تعجبش از زیادی رک بودن من است یا

تشخیص مشکلش در عرض پنج دقیقه.

شرمین تقه‌ای به در می‌زند و وارد می‌شود. قهوه‌ی تلخ همیشگی‌ام را کنار

دستم می‌گذارد و بعد لیوان آب را می‌گذارد جلوی مردی که ظاهر متوسطی

دارد با موهای جوگندمی و صورت شش‌تیغه. دوباره نگاهی به پرونده‌ی مرد

می‌اندازم. چهل‌ونه ساله است و تنها موردی که آزمایشش نشان می‌دهد، کمی

چربی بالاست. به اسم معرفی نگاه می‌کنم و ابروانم با تمسخر بالا می‌رود. پوریا

سالک وحشی دله و هوس باز را چه به این مرد به ظاهر ساده و خجالتی!

— نسبت تون با آقای سالک چیه؟

— از دوستان قدیمی هستن.

جرعه ای از قهوه ی تلخم می نوشم.

— همین امشب بفرستم؟

سر درگم می پرسد :

— چی رو؟!

چپ چپ که نگاهش می کنم، دوهزاری اش می افتد.

— آهان... بله. یعنی خب هر چه زودتر، بهتر.

ته مانده ی آبش را هم سر می کشد و با دستمال عرق پیشانی اش را می گیرد.

می گویم :

— خودتون انتخاب می کنید؟

گیج که نگاهم می کند، پوفی می کشم.

— نیازی نیست، خودم یکی رو می فرستم. مکان دارید؟

— مکان که... خونه م هست... ولی

فس بودنش می رود روی مخم. با بی حوصلگی می گویم :

— اگه خونه تون شخصیه و مشکلی با دیدن کسی ندارید، بهتره رابطه تو

خونه تون برقرار بشه تا کمتر دچار استرس بشید؛ اما اگه به هر دلیلی مشکل

مکان دارید، می تونم بگم همین الان یه جا براتون جور کنن.

هول برش می دارد.

— نه همون خونه ی خودم بهتره.

پرونده اش را می بندم و بلند می شوم.

— ساعت ده می فرستمش بیادچون مورد شما خاصه، محدودیت زمانی

براتون نمی دارم، اما قیمتش یه کم می ره بالاتر.

سر تکان می دهد.

— مشکلی نیست.

به سمت در اتاق می‌روم و دستش را که به ستمم دراز شده است، میان زمین و هوا رها می‌کنم. همه‌شان مثل هم هستند؛ دیر یا زود بالاخره راه می‌افتند و عوضی‌بازی‌هایشان را شروع می‌کنند.

هم‌زمان با بیرون آمدن من از اتاق، بهداد هم وارد ساختمان می‌شود. رو به شرمین می‌گویم :

— پریسا رو بفروست پیش من... بهداد، بیا تو اتاق.

هم‌زمان با خارج شدن مرد، بهداد وارد اتاق می‌شود و پشت‌بند بهداد خودم می‌روم تو. گرچه من همه‌کاری این خانه هستم، اما بهداد کسی است که با بالایی‌ها در ارتباط است. گرچه اینجا حرف من برو دارد، اما بهداد کسی است که فرزام معروف را دیده است. من همه‌کاری این خانه هستم، اما تنها یک گزارش بهداد برای بر باد رفتن کله‌ام کافی است.

نگاهی به لباس‌های ست و مارک‌دارش می‌اندازم.

— کی می‌آد؟

لم می‌دهد و پا رو پا می‌اندازد.

— حالا از کجا می‌دونی می‌آد؟!

— امروز اصلاً حوصله‌ی بازی ندارم بهداد!

سیگاری می‌گذارد گوشه‌ی لبش.

— تو کی حوصله داری؟! پس فردا.

در دلم هیاهویی به پا می‌شود. بالاخره بعد از چند سال، قرار است کسی را ببینم که همه در به در دنبالش هستند. بی‌اختیار لبخند می‌زنم.

— می‌آد اینجا دیگه، نه؟

سر تکان می‌دهد.

— آره. اونم درست به اندازه‌ی خودت مشتاق دیدنته.

دستی میان موهای نسکافه‌ای خوش‌رنگم می‌کشم.

— خوبه... خیلی خوبه!

کسی در می‌زند و وارد می‌شود. با دیدن پریسا می‌گویم :

— آماده شو. حسابی به خودت برس. شب باید بری پیش یه مرد چهل و نه ساله که ده ساله رابطه نداشته و مشکل نعوظ داره. باید هرچه زودتر تحریک و دوباره برای برقراری رابطه آمادهش کنی.

سر تکان می دهد.

— شما توصیه ای ندارین؟

— لازم نیست همین امشب تا آخرش پیش بری. زیادی خسته ش نکن و سعی کن بهش استرس ندی. فکر نکنم خیلی تو باغ باشه. از پشش برمی آی. می تونی بری.

بهداد می خندد.

— اسکل ده ساله با کسی نبوده؟!

گوشی ام را از روی میز برمی دارم و به سمت در می روم.

— همه که مثل تو نیستن!

با بیرون آمدنم از اتاق، شرمین همراه تبلتش کنارم سبز می شود.

— جانم وفاجان!

از وقتی به این خانه آمدم، سه دختر در جایگاه شرمین ایستاده اند. یکی خنگ بود، یکی کند و یکی سربه هوا. شرمین اما زرنگ و باهوش است و هرچه می گویم، موبه مو انجام می دهد. بودن در جایگاه شرمین، کم چیزی نیست. دستیار من بودن، یعنی خبری از رابطه نیست، خبری از قباد نیست و به دنبالش خبری از خیلی کثافت کاری های دیگر نیست.

از پله ها بالا می روم و او هم پشت سرم می آید.

— با این مرده دو تومن بیشتر از معمول حساب کنید. پریسا با قباد بره. به قباد بسپر مورد ساعتی نیست، هر موقع خود پریسا صلاح بدونه، می آد بیرون. قبل رفتن هم پریسا رو بفرست ببینم. تمام قرارهای پس فردا رو برای فردا تنظیم کن. دلم نمی خواد پس فردا تو خونه خبری از مشتری باشه. به دخترا هم بسپار پس فردا بعد از صبحانه از اتاقاشون بیرون بیان.

— چشم.

وارد اتاقم می‌شوم و بالاخره ماسک مسخره‌ی صورتم پایین می‌آید. به سمت بالکن می‌روم و نگاهم را می‌دوزم به خورشیدی که کم‌کم دارد جل‌وپلاشش را جمع می‌کند تا شب جایش را بگیرد. چقدر منظره‌ی این حیاط باغ‌مانند، از بزرگ‌ترین بالکن این خانه‌ی ویلایی زیباست. اصلاً کل این خانه زیباست؛ از در ورودی پرابهتش و حیاطی که دو باغبان دارد و پر است از انواع گل‌های زیبا گرفته تا مسیر ماشین‌روی سنگ‌فرشی که می‌رسد به عمارتی چهارطبقه با نمای مرمر.

اولین بار که قدم در این خانه گذاشتم، زمستان بود. هفت فصل گذشته و امروز آخرین روز مهر است و من بالاخره قرار است فرزام را ببینم.

اولین روزی که وارد این خانه شدم، عقاب هنوز زنده بود. دو سال کار کردن پیش عقاب و آبدیده شدن و وارد هر کثافت‌کاری شدن، جواب داد و من به عنوان خانم، وارد این خانه شدم. از لفظ خانم بدم می‌آمد، همان‌طور که قبلش از لفظ خاله و عمه و امثال آن بدم می‌آمد. برای همین گفتم مرا وفا صدا بزنند. این یک‌جور خودآزاری است، می‌دانم؛ اما می‌ارزد! از همان روز، هر بار که وفا صدایم می‌زنند، انگار خنجر گیر کرده میان قلبم را یک دور محکم می‌چرخانند. روزهای اول ابهت کاذب این خانه مرا هم گرفت. طبقه‌ی اول دو سالن بزرگ شیک و دو اتاق کار دارد. از سالن برای مهمانی‌های بزرگ استفاده می‌شد؛ چیزی که با آمدن من لغو شد. زیرزمین که البته فقط اسمش زیرزمین است و زیبایی‌اش چیزی از بقیه‌ی خانه کم ندارد، محل سکونت خدمه و خیل عظیم نگهبانان است.

طبقه‌ی اول با پله‌های ماریپیج باشکوهی به طبقه‌ی دوم وصل می‌شود که سالن و پنج اتاق بزرگ و دلباز دارد. بهترین اتاق مال من است. اتاق بعدی از همان روزی که آمدم، آماده‌ی پذیرایی از فرزام است و یکی دیگر از اتاق‌ها هم متعلق به بهداد است.

در هر کدام از طبقه‌های سوم و چهارم بیست اتاق است که هر اتاق متعلق به دو دختر است. البته همیشه دو یا سه اتاق خالی می‌ماند، چون هیچ دختری

در این خانه ماندنی نیست؛ می‌آیند و می‌روند. آمدن به این خانه یعنی مجوز ورود به بهشت و رفتن از خانه، یعنی جهنم. این خانه بالاترین رتبه‌ای است که زنی تن‌فروش می‌تواند به دست بیاورد، اما بعد این خانه، خود جهنم است. دخترها این را نمی‌دانند؛ اما من می‌دانم. بعد این خانه، فقط به یک مقصد ختم می‌شوند... مرگ

همه‌ی دخترهای این خانه وظیفه‌ای مشخص دارند؛ راضی کردن مشتری‌ها. راضی کردن مشتری‌های این خانه زیادی سخت است، چون این خانه مثل بقیه‌ی خانه‌ها نیست. مشتری‌های این خانه سرشناس هستند، پول‌دار هستند و گاهی حتی معروف. مشتری‌های این خانه خاص هستند و هرکدام مرضی دارند؛ نه مرض جسمی، مرض روانی.

وارد شدن به این خانه از ماندن در آن سخت‌تر است. تک‌تک دخترهای این خانه هفت‌خان رستم را رد کرده‌اند تا توانسته‌اند یک اتاق را با دختری دیگر شریک شوند. شرط اول، سلامت کامل جسمانی است؛ کوچک‌ترین مرض مسری و غیرمسری، رؤیای عضویت این خانه را برای همیشه از بین می‌برد. شرط دوم، مهارت است؛ مهارت راضی کردن مشتری، مهارت رقصیدن به هر ساز مشتری، مهارت خفه شدن و دم نزدن.

رازداری اما شرط نیست؛ رازداری مجوز زندگی است. هرکسی یک کلمه از اسرار این خانه را فاش کند، به فجیع‌ترین شکل ممکن، جلوی چشم بقیه کشته می‌شود. خوشبختانه این‌هم یکی از هزاران موردی است که عقاب قبل از مرگش به آن رسیدگی کرد. آه عقاب عزیزم! چقدر دلم برای نگاه مهربان پدراشه‌اش تنگ شده است.

همه‌ی زنان این خانه، همه‌ی مردانش و حتی همان فرزندی که ندیدمش، فکر می‌کنند «وفاجان» را من، خود من، از هیچ ساخته‌ام؛ اما این‌طور نیست. این وفا‌یی که امروز اینجا ایستاده و بر کل اهل این خانه و همه‌ی خانه‌های زیردست حکم می‌راند، ساخت عقاب است من از وفا، فقط یک پوشال توخالی داشتم. عقاب به آن شکل داد، جان داد، ابهت داد. هرچه که دیگران در وفا می‌بینند،

عقاب به آن‌ها نشان داد آه عقاب!

سرم را تکیه می‌دهم به ستون طلایی و ذهنم کشیده می‌شود به آهنگی آشنا.

«باور کن باور کن تنها ماندی دلا

دردا من دردا تو دردا از عشق ما

باور کن باور کن غربت را غصه را

ای آشنا...»

بعد از آمدنم به این خانه، خیلی چیزها عوض شد. عوضش کردم. همه‌ی مهمانی‌ها و پارتی‌ها را لغو کردم. نه که دیگر خبری از آن‌ها نباشد، نه. اما دیگر در این خانه برگزار نمی‌شود. قبل از آمدنم، بخشی از پشت باغ که ساختمانی دوطبقه و کوچک دارد، مکان مشتری‌ها بود. آن را هم لغو کردم. حالا برای کسانی که مشکل جا دارند، خانه‌هایی در اطراف شهر تدارک دیده‌ایم. بالاخره آن قدر امنیت این خانه را بالا بردم تا درنهایت نظر فرزام به من جلب شد. قبل از من، فرزام دوست نداشت پا به این خانه بگذارد. به امنیت این خانه شک داشت. حتماً می‌ترسید همین که رسید، پلیس‌ها هم بریزند و او را کت‌بسته ببرند. حق هم داشت، اما من کاری کردم که دیگر عملاً چیزی نباشد تا دست پلیس را بگیرد. اطلاعات مشتری‌ها و خودمان در چند فلش و هارد ذخیره است که به راحتی قابل نابودی است. تکلیف دخترها هم که معلوم است. همه‌ی دخترها در ظاهر، یک قرارداد اجاره‌ی سفت‌وسخت دارند. به هر حال، از بیرون که نگاه می‌کنی، این خانه باغ یا به قول بهداد، عمارت، چیزی جز یک پانسیون نیست و در باطن کلی سفته و سند امضاشده و عکس‌هایی است که حتی یکی از آن‌ها برای به فنا دادن دودمانشان کفایت می‌کند.

آن قدر از این دخترهای بدبخت مدرک دارند که حتی ثانیه‌ای فکر فرار و باز کردن دهانشان به ذهنشان نرسد.

علاوه بر همه‌ی این‌ها، بودن در این خانه، آرزوی همه‌ی آن‌هایی است که در این راه هستند. رفاه کامل، درآمد بالا، بهترین لباس‌ها، بهترین لوازم آرایش و

کلی پوئن مثبت دیگر. یک تن فروشی ناقابل که در مقابل همه‌ی این‌ها چیزی نیست. هست؟!

دستم بی‌اراده چنگ می‌شود میان موهایم و محکم آن‌ها را می‌کشم. بعضی وقت‌ها می‌ترسم زیر این حجم از فشار دوام نیاورم و بی‌پروا بمیرم. خودم را می‌کشانم روی تخت مجللم و رویش مجاله می‌شوم و به دختران طبقه‌ی بالا فکر می‌کنم که بی‌شک هر کدام آرزویی دارند. آرزوی من چیست؟! یک شب کنار پروا خوابیدن؟! یک شب پروا را در آغوش کشیدن و عطر نفس‌های پاکش را در سینه پر کردن؟! این آرزوها آن قدر دور و غیرممکن است که سفر به مریخ در کنارش معقول و منطقی‌تر دیده می‌شود.

گردنبند پیچیده‌شده دور گردنم را میان مشتم می‌گیرم و پرت می‌شوم به گذشته.

«باور کن می‌میری می‌سوزی در گناه
سرگردان بی‌سامان بی‌یاور بی‌پناه
مرگت را باور کن تنها بی‌تکیه‌گاه
ای همصدا...»

وقتی در آغوش امیر وارد خانه‌اش شدم، شش سال بیشتر نداشتم. نگاه پرمحبت سیما هنوز هم در ذهنم پررنگ است. دستش که به‌طرفم دراز شد، خودم را بی‌تردید در آغوشش رها کردم و زار زدم. من گریه کردم و او موهایم را نوازش کرد، من گریه کردم و او صورتم را بوسه‌باران کرد، من گریه کردم و او مرهم زخم‌های دلم شد. بردن من به آن خانه، بزرگ‌ترین لطفی بود که مرتضی پاکدل - سامیر خوش‌نام ارتش - در حقم انجام داد.

سیما را قبلاً یک بار دیده بودم؛ خودم را در آغوش مامان پنهان کرده بودم و او با مهربانی موهایم را نوازش کرده بود. به ذهنم هم نمی‌رسید خیلی زود خودش جای مامان را در زندگی‌ام پر کند. سیما من را به دنیا نیاورد، اما به‌اندازه‌ی بچه‌ی خودش برای من مادری کرد میان من و یلدا تبعیض هم اگر بود، همیشه به نفع من بود. محبت سیما بی‌انتهای بود. نه که از روی ترحم باشد، سیما

مرا دوست داشت؛ وگر نه من رنگ ترحم را خوب می‌شناختم.

من بچه‌ای بودم که پدر و مادرش را در یک روز از دست داده بود؛ به بدترین شکل ممکن. من یتیمی بودم که هیچ‌کسی را برای سرپرستی نداشتیم. من دختر بچه‌ی شش‌ساله‌ی بدبختی بودم که در راه انتقال به پرورشگاه، دل دوست صمیمی پدرم را به درد آورده بودم. بدبختی من، دل امیر را به درد آورده بود. دلش نیامد دردانه‌ی رفیق صمیمی‌اش راهی پرورشگاه شود. دستم را گرفت و آورد به خانه‌ی خودش و کنار سیمای مهربان و کنار مینا که آن روزها خودش پر از زخم بود. مگر نه اینکه مینا هم شوهرش را از دست داده بود؟! مگر نه اینکه او هم در مقابل ماشین آتش‌گرفته‌ی همسرش تنها توانسته بود خودش را به زمین بکوبد و روی سرش خاک بریزد؟! فرق من و مینا آنجا بود که مینا دست‌آویزی برای ماندن در این دنیا داشت، پسرش را داشت و من هیچ نداشتیم. فرق من و مینا آنجا بود که او زنی چهل‌ساله بود و من کودکی شش‌ساله. سیمای همه‌ی ما را زیر پروبالش گرفت. برای مینا در خواهری چیزی کم نگذاشت و من هم در کنار یلدا شدم دختر دومش.

گاهی آرزو می‌کنم کاش بابا رفیق شفیق امیر و محسن، شوهر مینا نبود. کاش امیر هرگز دلش برای من نسوخته بود و من راهی پرورشگاه شده بودم. دلسوزی امیر مثال دوستی خاله‌خرسه بود. من برای امیر همیشه یک وسیله بودم برای رسیدن به هدف.

روزهای اول از بغل سیمای منم خوردم؛ آن‌قدر که حتی اعتراض یلدای همیشه‌مهربان هم درآمد؛ اما برایم مهم نبود. من آغوش امن مادرم را می‌خواستم و نبود. من نگاه گرم پدرم را می‌خواستم و نبود و حالا تنها چیزی که برایم مانده بود، محبت سیمای بود. سیمای... سیمای... هنوز هم نمی‌فهمم من شش‌ساله را چطور از آن باتلاق تنهایی بیرون کشید. حقا که دست‌هایش معجزه کرد. معجزه کرد که در هشت سالگی می‌توانستم در حیاط خانه دنبال یلدا بدم، با شیلنگ آب خیسش کنم و از ته دل بخندم.

با همه‌ی این‌ها، همیشه چیزی درون من کم بود؛ چه در همان شش سالگی،

چه روز ازدواجم و چه الان که اینجا هستم. جای خالی مامان و بابا، همیشه بزرگ ترین عقده‌ی من بود، اما در کنارش یک سیما داشتم تا جای زخم‌ها را التیام بخشد و یک

بی اختیار آهی از گلویم خارج می‌شود سیما مرا قرص و محکم بار آورد آن قدر محکم که امیر بایستد سر کوچه و پرت شدنم را روی برف‌ها ببیند، خم شدنم را از درد بخیه‌ها ببیند، مرگم را ببیند و دم نزند

چند تقه به در می‌خورد و پریسا پشت سر شرمین داخل می‌شود. زیبا شده، مثل همیشه. اصلاً زیبایی یکی از شروط اصلی ورود به این خانه است. پیراهن سرخابی کوتاهی به تن کرده است و چهره‌اش به دقت آرایش شده است.

با سر ظاهرش را تأیید می‌کنم و شرمین که خوب می‌داند امروز دوباره اخلاقم سگی شده، سریع اشاره می‌زند و اتاق را ترک می‌کند دوباره خودم را رها می‌کنم روی تخت و گردن‌بند را محکم میان مشت‌م فشار می‌دهم.

«می‌سوزی می‌سازی با دردی این چنین

بی‌شعله بی‌آتش بی‌باور بی‌یقین

دل‌ها را باور کن باور کن یارا...»^۲



بهداد خودش را روی مبل رها می‌کند.

— چشم‌ت به در خشک شد بابا!

اهمیتی به حرفش نمی‌دهم و نگاهم همچنان ثابت می‌ماند رو در عمارت. یاد مینا می‌افتم و نگاه منتظرش به در خانه‌ی امیر. بعد مرگ شوهرش برای همیشه آمد پیش سیما. خانه‌ی امیر تقسیم می‌شد به دو خانه‌ی دوطبقه‌ی روبه‌روی هم، با حیاطی مشترک و حیاطی پشتی و کوچک

مینا هم مثل من یتیم شده و پناه آورده بود به سیما و طبقه‌ی دوم خانه‌اش.

هفت سالم بود و دو ماه بود با یلدا به مدرسه می‌رفتیم. سیما خوشحال بود. می‌گفت از وقتی مدرسه‌ها باز شده است، بیشتر طرح خنده را روی صورتم می‌بیند.

چند ماه اول در خانه‌ی امیر خیلی سخت گذشت. به معنای واقعی کلمه پدر سیما را درآورد. تب و هذیان‌های شبانه‌ام از یک طرف و بی‌قراری و بهانه‌گیری‌های روزانه‌ام از طرفی دیگر؛ اما یادم نمی‌آید سیما حتی یک بار درشتی بارم کرده یا حرکتی زده باشد که باعث رنجش شده باشد. مینا هم خوب بود، او هم مثل سیما مهربان بود؛ اما مینا زخم داشت. همین که حال خودش را خوب می‌کرد، هنر کرده بود؛ وقتی برای دیگری نداشت؛ اما آن روز شوقی درون چشمان مینا بود. برق نگاهش حتی از دید من هفت‌ساله‌ی افسرده هم دور نمی‌ماند. خیلی نگذشت که فهمیدم آنچه چشمان مینا را آن قدر درخشان کرده است، خبر برگشت پسرش از خدمت سربازی است. حرف پسر مینا همیشه در خانه‌ی امیر بود. امیر وقتی حرف او می‌شد، نگاهش رنگ افتخار می‌گرفت. سیما می‌گفت چون خودش پسر ندارد، پسر مینا را مثل پسر خودش دوست دارد؛ اما من با همه‌ی بچگی‌ام می‌فهمیدم که این طور نیست. امیر برای پسر مینا برنامه داشت. با همه‌ی بچگی‌ام می‌فهمیدم.

برگشتن پسر مینا از سربازی هم‌زمان بود با رفتن سپهر به سربازی. سپهر برادرزاده‌ی امیر بود. برادرزاده‌ای که خیلی دوستش داشت. گاهی فکر می‌کنم امیر به جز من همه را دوست داشت.

آن روز بعد از مرگ بابا و مامان، برای اولین بار در خانه‌ی امیر مهمانی بود. ذوق کرده بودم. بعد مدت‌ها همه می‌خندیدند. مینا اسپند دود می‌کرد و صلوات می‌فرستاد. مادر سپهر میوه‌ها را می‌چید و سیما شیرینی‌های دانمارکی را درون دیس جا می‌داد. خوشحال بودم. ندیده نسبت به پسر مینا حس خوبی پیدا کردم. عصر بود و من و یلدا مشق‌هایمان را تمام کرده بودیم که از راه رسید. بعدها فهمیدم خدمت سربازی‌اش را در مرزهای زاهدان سپری کرده و برای همین هم آمدنش طول کشیده است. سپهر را زیاد دیده بودم. پسر برادر امیر

بود و کم کمش دو هفته یک بار خانوادگی مهمان خانه‌ی امیر بودند. تک‌فرزند بود و نور چشم پدر و مادرش. قدبلند و لاغر بود، موهای قهوه‌ای تیره داشت و چشم‌های عسلی و لب‌هایی که همیشه می‌خندید. یادم است اولین بار که دیدمش، با خودم گفتم :

— چه مهربون!

واقعاً هم مهربان بود. از همان کلاس اول، کمک‌درس من و یلدا بود تا لحظه‌ای که دیپلم گرفتیم. نگاه برادرانه‌اش همیشه دلم را قرص می‌کرد؛ اما پسر مینا را بار اولی بود که می‌دیدم. قدش کمی از سپهر بلندتر و چهارشانه بود و چشم و ابروی مشکی داشت. وقتی مینای ریزه‌میزه میان آغوشش گم شد، ناگه دلم برای بابا و آن آغوش گرمش تنگ شد. پسر مینا طوری مینا را به آغوش کشید که انگار او پدر بود و مینا کودکش. حسادت نکردم، اما حسرت خوردم برای آغوشی که دیگر نبود تا پناهم بدهد. سیما بغضم را دید و من را به آغوش گرفت و رو به پسر مینا گفت :

— اینم دختر گلم، ماهنی.

پسر مینا به‌سمت برگشت و لبخند زد. لبخندش رنگ لبخند بابا را داشت؛ همان قدر مهربان، همان قدر گرم، همان قدر واقعی.

قباد به همراه یکی دیگر از محافظ‌ها با دو به‌سمت درهای آهنی می‌رود. تکیه‌ام را برمی‌دارم :

— اومد؟

بهداد بلند می‌شود و کنارم می‌ایستد و هم‌زمان با وارد شدن بنز مشکی درون حیاط می‌گوید :

— آره... اومد.

ماشین بنز روی سنگ‌فرش جلو می‌آید و درست مقابل در عمارت متوقف می‌شود. به فاصله‌ی چند ثانیه، در سمت راننده باز می‌شود و مردی قدبلند پیاده می‌شود که جذاب بودنش با وجود عینک آفتابی‌ای که به چشم دارد، باز هم معلوم است.

حس می‌کنم ضربان قلبم به‌قدری بالا رفته است که تا چند ثانیه‌ی دیگر سنکوپ خواهم کرد. من برای رسیدن به این لحظه، برای دیدن این مرد، از همه‌چیزم، از زندگی‌ام گذشته‌ام. من برای دیدن او، پروا را رها کرده‌ام؛ پس باید زنده بمانم. من هنوز اینجا کار دارم!

بهداد به‌سمت دری که قباد در حال باز کردنش است، می‌رود. آخرین نگاه را در آئینه‌ی کنسول به خودم می‌اندازم. چشمان میشی‌رنگم با سایه‌های دودی بیشتر خودنمایی می‌کند و لب‌های گوشتی‌ام با برق‌لبی که زده‌ام، نگاه‌ها را به‌سمت خود جذب می‌کند. موهای نسکافه‌ای مواجه روی شانه‌ی چپم رها شده است و پیراهن لاجوردی حریرم که بلندی‌اش تا زیر زانو است، اندام بی‌نقصم را قاب گرفته است. خوشگل شده‌ام، زیادی خوشگل.

من از بچگی همین بودم. سیما می‌گفت چیزی که مرا دوست‌داشتنی می‌کند، درونم است؛ مهربانی‌ام، فداکاری‌ام؛ اما امیر می‌گفت دلیل اینکه همه به‌سمت من جذب می‌شوند، صورت بی‌نقصم است. یکی از دلایلی که اینجا ایستاده‌ام، مگر همین چهره‌ی زیبا نیست؟!

با دقت بیشتری به زن درون آئینه خیره می‌شوم و حس می‌کنم اسید معده‌ام تحریک می‌شود. از این چهره، از این زیبایی بیزارم.

صدای سلام بهداد، باعث کنده شدن نگاهم از آئینه می‌شود. سرم را بالا می‌گیرم و سعی می‌کنم در جذاب‌ترین حالت ممکن، مقابل این مهمان باارزش ظاهر شوم. دمی کوتاه می‌گیرم و محکم می‌گویم:

— سلام.

نگاه قهوه‌ای‌رنگش از بهداد کنده و رویم ثابت می‌شود. قدبلند و به‌نسبت چهارشانه است. چیزی مابین سپهر و...

قدم‌های بلندی که به‌سمتم برمی‌دارد، فکرم را قیچی می‌زند. مقابلم می‌ایستد و با نگاهی از بالا تا پایین براندازم می‌کند.

— علیک سلام.

دستی را که به‌سمتم دراز کرده است، می‌فشارم:

— خوش اومدی.

فعل مفردم تای ابرویش را بالا می برد :

— ممنون!

بهداد کنارمان می ایستد :

— حتماً خسته ای... اتاقت..

می رود میان حرفش :

— وقت برای استراحت زیاده. در حال حاضر ترجیح می دم بیشتر با وفا آشنا

شم؛ البته اگه وفا کاری نداره.

«وفا» را با لحن خاصی می گوید. می دانستم خیلی سریع قرار است من را مخاطب قرار بدهد، اما نه آن قدر زود. به قول بهداد حداقل بعد از استراحتی کوتاه.

ضربان قلبی که بالا است، بالاتر می رود. به سختی لبخند کم رنگی می زنم و دستم را به سمت اتاق می گیرم :

— البته!

— لیدیز فرست.

جلوتر از او راه می افتم و صدای پاشنه ی کفش هایم تنها چیزی است که سکوت وهم انگیز خانه را می شکند. در را پشت سرش می بند، خودش را روی مبل تکی رها کرده و به من هم اشاره می کند تا مقابلش بنشینم.

استرس دارم و او چشم هایش را حتی یک ثانیه از روی صورتم بر نمی دارد تا حواس لعنتی ام را جمع کنم؛ اما نباید کم بیاورم. اولین دیدار مهم است، خیلی مهم. همین امروز در همین اتاق باید اعتمادش را جلب کنم، وگرنه وای به حال من و زندگی از دست رفته ام!

بالاخره لب های خوش فرمش را تکان می دهد :

— خوبه... خوشم اومد.

متوجه نمی شوم اشاره اش دقیقاً به چیست، برای همین تنها لبخندی کوتاه

می زنم و می پرسم :

— چیزی می خوری؟

نگاهش روی موهایم می چرخد و با منظور می گوید :

— یه نسکافه.

گوشی را برمی دارم و سفارش نسکافه و قهوه می دهم. با لبخندی که بیشتر از آرامش، اضطراب را منتقل می کند، می گوید :

— انتخاب های عقاب همیشه بهترینه!

یاد عقاب لحظه ای وجودم را غرق غم می کند؛ اما سریع آن را پس می زنم و سعی می کنم فقط روی این لحظه تمرکز کنم. سرش را کج می کند :

— خوشگلی.

حالم از این کلمه که بارها از دهان صدها نفر شنیده ام، به هم می خورد. قبل اینکه بتوانم واکنشی نشان بدهم، چند ضربه به در می خورد و شرمین همراه ماگ نسکافه ای او و قهوه ای من از راه می رسد. از لحظه ی ورودش، برای اولین بار نگاهش چند ثانیه از روی صورتم کنده می شود و من فرصت آنالیزش را پیدا می کنم. چشمان قهوه ای رنگش زیر ابروانی پرپشت و مرتب جا خوش کرده است. لب های به نسبت درشت و بینی عقابی دارد. چهره اش کاملاً متناسب است برای گندکاری ای که خودش اسم تجارت رویش گذاشته است.

به محض بیرون رفتن شرمین، می پرسد :

— چقدر می دونی؟

لحظه ای گیج نگاهش می کنم. خیلی بی مقدمه سؤال می پرسد و فرصت فکر کردن نمی دهد. چهار سال است خودم را برای این لحظه آماده کرده ام، اما حس می کنم هیچ چیز آن طور که برنامه ریزی کرده بودم، پیش نمی رود؛ البته هیچ کدام این ها بهانه ی خوبی برای خراب کردن این لحظه نیست. هست؟! من عمرم را سر این دیدار قمار کرده ام. با چند ثانیه تأخیر، بالاخره تصمیمم را می گیرم و می گویم :

— بیشتر از چیزی که نشونم دادین.

ابرویش را بالا می دهد :

— عجب!

ابروهایش واقعاً خوش فرم است. صادقانه اگر بخواهم بگویم، مرد جذابی است. برای تک تک دختران این خانه شاید جذاب ترین مرد روی این کرهی خاکی. مرد جذاب من اما کجاست؟! در این لحظه که من نشسته ام مقابل سرکردهی بزرگ ترین باند قاچاق دختران فراری، او کجاست؟! میان آغوش کدام زن خستگی هایش را درمی کند؟!

راه گلویم بسته می شود و بی اختیار دستم به سمت قهوه ام می رود تا بلکه تلخی بیش از حد آن، بغضم را بشورد و پایین ببرد. دستش را زیر چانه می زند :

— بهداد گفته بود زیادی رکی؛ اما حواست باشه، رک بودن رو با احمق بودن اشتباه نگیری... برات گرون تموم می شه.

سعی می کنم افکار درون ذهنم را پس بزنم و روی مرد مقابلم تمرکز کنم :

— رک بودنم از حماقتم نیست، از صداقتمه.

— و چی باعث شده فکر کنی صداقت برای من مهم ترین چیزه؟!

— وجود بهداد.

سؤالی نگاهم می کند. کمی به جلو خم می شوم :

— بهداد زرنکه، اما زرنک بودنش چیزی از خنگ بودنش کم نمی کنه و شما بهتر از من باید بدونی که تا حالا چند بار گندکاری هاش رو درست کردم تا کار نده دستمون.

لبخند کم رنگی می زند :

— باهوشی، ولی من زنای زیادی باهوش رو ترجیح نمی دم.

پوزخند می زنم :

— قرار نیست که زنت بشم. داری با من کار می کنی و باهوش بودن من به نفعته.

این بار اخم می کند، کم رنگ :

— زبونم درازه و نیش داره... بگذریم... خب چیا می دونی؟

— از قبل این خونه یا از بعدش؟

— از قبل این خونه دوستن جزو وظایفته، از بعدش.

ریسک است می‌دانم، ولی ریسک نکردن در این شرایط، ریسک بدتری است؛ پس دل به دریا می‌زنم و می‌گویم :

— می‌دونم دخترای باکره‌ای رو که می‌آن تو این خونه و یه هفته، ده روز بیشتر نمی‌مونن، می‌فروشی به شیوخ عرب...

اخمش کمی پررنگ‌تر می‌شود. عقل حکم می‌کند خفه شوم، اما ادامه می‌دهم :

— می‌دونم همین‌که دیگه برات سود نداشته باشن، می‌فروشی شون باند قاچاق اعضا و...

قبل از اینکه فرصت تمام کردن جمله‌ام را پیدا کنم، مثل فشنگ از جا می‌پرد و تا به خودم بیایم، دست بزرگش می‌پیچد دور گلویم و فشارش نفسم را بند می‌برد. صدایش هم بالا می‌رود :

— اینا رو از کجا می‌دونی؟! کی بهت گفته؟!

به‌سختی می‌گویم :

— خودم فهمیدم.

فشار دستش را بیشتر می‌کند :

— من رو سیاه نکن. امکان نداره خودت این‌ها رو فهمیده باشی؛ حتی بهداد با همه‌ی خنگ بودنش اون‌قدر بی‌شعور نیست که بذاره به چنین اطلاعاتی برسی. بهتره راستش رو بگی تا همین جا نکشمت!

چشمانم از اشک پر شده است و هرچه بیشتر دستش را برای ذره‌ای هوا چنگ می‌زنم، بیشتر راه نفسم بسته می‌شود. با آخرین توانی که برایم مانده می‌گویم :

— یه‌دستی... زدم... تو هم... گول خوردی.

لحظه‌ای ناباور نگاهم و بعد ناگهانی رهایم می‌کند. ولو می‌شوم روی زمین و می‌افتم به سرفه و گردنم را ماساژ می‌دهم. چند دقیقه‌ای دست‌به‌کمر در اتاق

قدم می زند و من هم در این بین کمی به خودم می آیم. حالم از این زندگی سگی به هم می خورد. من اینجا چه کار می کنم؟! من الان باید خانه‌ی خودم بودم میان آغوش...

بازویم را محکم می گیرد، بلندم می کند و بعد تقریباً پرتم می کند روی مبل:
— خطرناکی.

می نشیند مقابلم و عصبی می پرسد:

— دیگه چی می دونی؟!

عقلم فریاد می زند: «بگو هیچی. خفه شو تا همین جا جانت را نگرفته است!»؛ اما من دیگر حوصله‌ی موش و گربه بازی ندارم خسته‌ام، خیلی خسته.

— یه دسته‌ی سومم هست که نه باکره‌ان و نه اون قدر سالم که اعضای بدنشون به درد بخوره. مریضی تو این کار چیزیه که نمی شه ازش فرار کرد؛ حتی اگه ایدز و هپاتیت و کوفت و زهرمار هم نگیرن، سرطان می گیرن؛ اما به طرز غریبی هیچ جنازه‌ای رو دستم نمی مونه. تو حتی برای مریض‌های این خونه هم برنامه داری؛ اما چی، نمی دونم.

تک خنده‌ای عصبی می زند:

— نه تو رو خدا، بیا اینم بدون!

بلند می شود و دوباره طول اتاق را عصبی قدم می زند:

— گفתי یه دستی زدی بهم. رو چه حسابی؟! یه دستی رو هم کسی می زنه که شک کرده. چی باعث شد شک کنی؟

— دخترهای این خونه هر ماه چک می شن. پرستیتز مهمه برات، قبول. مشتری‌های سلامت اسباب بازی سالم می خوان، اونم قبول، ولی این حساسیت رو نداشتن بیماری‌های عفونی یا یه سری آزمایش‌ها که مخصوص کلیه‌ست، هر احمقی رو به شک می ندازه.

نگاهش این بار رنگ خاصی دارد؛ مخلوطی از تحسین و عصبانیت که این برای اولین دیدار، عالی است. نگاهش را دور اتاق می چرخاند:
— اینجا اتاق کار تونه؟

همان گونه که بی مقدمه بحث را شروع کرد، بی مقدمه هم تماش می کند.
— آره.

— بگو اون یکی رو هم برای من آماده کنن.

می خواهد اینجا بماند؟! در این خانه و با من؟! به سختی خوشحالی عمیقم را از شنیدن حرفش پنهان می کنم و سرم را به علامت باشه تکان می دهم. به سمت در می رود، اما درست قبل از خروجش، صدایش را می شنوم.

— باهم خیلی کار داریم... وفا!

«وفا» را با لحنی خاص می گوید؛ لحنی که مخلوطی از حس ها را در خود پنهان دارد. حس هایی که نمی توانم آن ها را رمزگشایی کنم، اما در این لحظه برایم مهم هم نیست. بعد مدت ها، خوشحالم، دلم می خواهد لبخند پیروزمندانه ای بزنم. حتی بعد مدت ها، دلم یک قهقهه از ته دل می خواهد؛ اما حواسم است که گرچه پشتم به اوست، دوربین های اتاق کوچک ترین حرکاتم را هم شکار می کنند؛ پس تنها به یک لبخند کم رنگ اکتفا می کنم.

فصل دوم

امیر عکس ها را روی میز سر می دهد :

— ظاهراً بالاخره امروز صبح سوژه دیده شده.

سپهر نگاهش را می اندازد روی عکس هایی که با فاصله ی زیاد، در مسیر فرودگاه تا خانه ی موردنظرشان، گرفته شده است.

— ظاهراً!

امیر سر تکان می دهد :

— دقیقاً ساعتی که فرزام وارد خونه شده، یه معامله تو ایتالیا شکل گرفته که می گن مهره ی اصلی این باند هم اونجا حضور داشته؛ پس بازم هیچی به هیچی!

سپهر چشم هایش را با دست فشار می دهد :

— دیگه دارم کم می آرم. کی قراره این پرونده ی کوفتی بسته شه؟!

امیر با اخمی که گویا مهمان همیشگی صورتش است، لب می زند :

— بسته می شه... مجبوره تموم و بسته شه!

سپهر عکس جدیدی بیرون می کشد و با نگاه به چهره ی زنی که سوژه ی دوربین است، می گوید :

— دیگه دارم کم می آرم هر بار که می بینمش، حالم بیشتر از خودم به هم می خوره.

امیر انگشت اشاره اش را به سمت برادرزاده اش می گیرد و پرتحکم می گوید:

— به خودت بیا سپهر. بیست و پنج سال زحمت نکشیدیم که با کم آوردن

تو، همه‌ی رشته‌هامون پنبه شه. هر اتفاقی که بیفته... تأکید می‌کنم، هر اتفاقی اولویت ما شناسایی مهره‌های اصلی این باند و سرنگونی اون‌هاست. بقیه تو اولویت ما نیستن.

سپهر با ناراحتی می‌گوید :

— چطور دلت می‌آد؟! چطور دلت اومد؟!

ضربه‌ی نواخته‌شده به در به داد امیر می‌رسد و با اجازه‌ی او، رادمهر وارد می‌شود و بعد از احترام نظامی به سمتشان می‌آید. سپهر سعی می‌کند نامحسوس عکس‌ها را لای پرونده سر دهد، اما این حرکتش از چشم‌های تیزبین رادمهر دور نمی‌ماند. پوزخندی می‌زند و دستش را به سمت پرونده دراز می‌کند؛ اما همان وقت صدای جدی امیر متوقفش می‌کند :

— سرگرد!

دست رادمهر میان راه مشت می‌شود، اما عقب نمی‌رود. امیر ادامه می‌دهد:

— از کی تا حالا سرخود تو پرونده‌ها سرک می‌کشی؟!

رادمهر با کلافگی می‌گوید :

— هرچی بیشتر پنهون کاری می‌کنید، من بیشتر عصبی می‌شم. امیرهنوزم نمی‌دونم چرا من رو از این پرونده کنار گذاشتید. من بیشتر از همه مشتاق به جهنم واصل کردن تک‌تکشون هستم.

تأکیدش روی کلمه‌ی «تک‌تک»، قلب سپهر را به درد می‌آورد.

امیر با تحکم ادامه می‌دهد :

— دقیقاً به همین دلیل کنارت گذاشتم. تو پرونده رو شخصی کردی و این

به دور از اخلاق حرفه‌ای‌هاست. این قدرم دستورهای من رو به چالش نکش!

رادمهر به ناچار سکوت می‌کند؛ اما سپهر و امیر می‌دانند که او در نهایت کار خودش را می‌کند و با توجه به دوستان و رابط‌های زیادی که دارد، با کمی تأخیر متوجه اطلاعات به دست آمده می‌شود. بالاخره او کم کسی نیست و موفقیت‌هایش در طول سال‌ها و رفتار خوب و احترامی که برای همه، حتی زیردست‌هایش، قائل است، از او بین همکاران و دوستانش، شخصیتی

دوست داشتنی ساخته است.

امیر برای پرت کردن حواس رادمهر شروع می کند به دادن اطلاعات درمورد پروندهی دیگری که مربوط به قاچاق آثار باستانی است.

صحبت هایش نیم ساعتی طول می کشد و بعد به هر دو اجازهی مرخصی می دهد. در طول راه رادمهر ساکت است و سپهر هم تلاشی برای شکستن سکوت نمی کند. می داند باز رادمهر به هم ریخته است و به روال این چند سال دارد خاطراتش را مرور می کند. پنج سال پیش، طوفانی در خانواده شان به پا شد که آثارش هنوز هم باقی است. شاید هرکسی به جای رادمهر بود، خیلی وقت پیش کم آورده بود.

به خانه که می رسند، یلدا به استقبالشان می آید. رادمهر بی هیچ حرفی وارد خانه می شود و یلدا رو به سپهر می گوید :

— باز چشه؟!

سپهر با کلافگی سر تکان می دهد.

— چی می تونه باشه جز ماهنی؟!

یلدا با بغضی که چاشنی نفرت هم قاتی آن شده است، می گوید :

— این رو باید وقتی داشت...

— باز شروع نکن یلدا. هرکی جای اون بود، بدتر می کرد.

نگاهی به چهره ی ناراحت و لب های لرزان یلدا می اندازد. چقدر همه چیز با پنج سال پیش فرق کرده است. آن روزها جان می داد لحظه ای با یلدا تنها باشد و حالا که او را کنار خود دارد، از او دوری می کند. یادش نمی آید آخرین بار کی همه باهم یک دل سیر خندیده اند؛ آخرین باری که هنوز ماهنی در این خانه بود!

با محبت می گوید :

— بغض نکن قربونت برم!

— چرا این جور شد سپهر؟! کی خوشبختی مون رو چشم زد؟! کی نشست

پای..

سپهر سریع می‌رود میان کلام نامزدش و با کمی تشر می‌گوید :
 — بر شیطون لعنت یلدا، این حرفا رو جلو رادمهر زنیا! شر می‌شه به مولا.
 همین جوریش اسپند رو آتیشه.

چشم‌های درشت یلدا که با بغض به او خیره می‌شود، از صدای بالارفته‌اش
 پشیمان می‌شود و دستش را دور شانه‌اش حلقه می‌کند.
 — ببخشید صدام بالا رفت این روزا خیلی روم فشاره.
 یلدا مثل همیشه درکش می‌کند و با مهربانی می‌گوید :
 — می‌دونم عزیزم، عیبی نداره.

اصلاً عاشق همین مهربانی و دل پاک این دختر شد. از همان بچگی یلدا
 برایش جایگاه ویژه‌ای داشت. زیبایی آن‌چنانی نداشت، اما چشمان درشت و
 مشکی خمارش ملاحظتی به چهره‌اش می‌بخشید که برای بردن دل سپهر کافی
 بود.

یلدا دستش را مقابل چشمان سپهر حرکت می‌دهد.
 — هی، کجایی؟! بریم الان شامم آماده‌ست.
 سر تکان می‌دهد و دوشادوش یلدا وارد خانه می‌شود. مثل همیشه بوی
 غذاهای لذیذ زن‌عمویش کل خانه را پر کرده است. سیما با دیدن سپهر
 می‌پرسد :

— مرتضی نیومد؟

— نه. امیر یه کم سرش شلوغ بود امشب، گفت: «منتظر من نمونید.»
 سیما از خیلی وقت پیش، به دیر آمدن‌ها و نیامدن‌های امیر عادت کرده بود.
 اولویت امیر همیشه کار بوده و هست. همیشه خانواده برایش در رده‌ی بعدی
 قرار دارد.

— باشه. شام آماده‌ست. رادمهرم صدا کنید.
 مینا درحالی‌که سفره را پهن می‌کند، می‌گوید :
 — گفت که میل نداره. خدا می‌دونه باز چی شده!
 یلدا عصبانی بشقاب‌ها را روی زمین می‌گذارد.

— همیشه همینه دیگه خاله. بعدم اون میل نداره، بچه‌ی بیچاره چه گناهی کرده؟!

با قدم‌هایی بلند به سمت اتاق پروا می‌رود و بدون در زدن، آن را باز می‌کند.
— شام حاضر نمی‌خوری؟

رادمهر بی آنکه سرش را بالا بیاورد، می‌گوید :

— میل ندارم.

نگاهی به عکس ماهنی، به تنها عکسش در این خانه و در اتاق پروا می‌اندازد.

— به وقت سرت رو بلند نکنی!

یک زمانی یلدا آن قدر برای رادمهر احترام قائل بود که حتی به او «تو» هم نمی‌گفت. رادمهر هم بیشتر از پسر خاله، حکم برادر بزرگش را داشت؛ اما بعد آن اتفاق، یلدا، رادمهر را بتی می‌دید که الکی در چشمش بزرگ کرده بود و درست در همان روز برفی که صدای گریه‌های پروای یک‌روزه کل خانه را برداشته بود، یلدا هم تبری دست گرفت و بتی را که از رادمهر ساخته بود، شکست. هیچ وقت نتوانست مثل بقیه با کارهای رادمهر کنار بیاید. نه که به او حق ندهد، اما خب طرف دیگر قضیه هم دوستی بود که برایش بیشتر از خواهر نباشد، کمتر هم نبوده و نیست. رادمهر همه را کنار خود داشت و دارد، اما ماهنی تنها بود... تنها.

سکوت رادمهر که طولانی می‌شود، جلو می‌رود و پروا را در آغوش می‌کشد و با محبت می‌گوید :

— بیا بریم عسلم، کنار خودم هم نقاشیت رو بکش و هم شامت رو بخور.

پروا با آن لحن بی‌جانانه‌اش می‌پرسد :

— تو نمی‌آی بابایی؟

رادمهر دستی به موهای خرگوشی پروا می‌کشد

— من میل ندارم باباجان.

یلدا درحالی که پروا به بغل بلند می‌شود، جوری که فقط او بشنود، زمزمه

می‌کند :

— به درک!

با بیرون رفتن یلدا، لبش به تلخی کش می‌آید. روی تخت دراز می‌کشد و ساعدش را روی چشمانش می‌گذارد و سعی می‌کند بخوابد؛ اما تصویری که پشت پلک‌هایش نقش می‌بندد، بدتر اعصابش را به هم می‌ریزد. انگار سنگینی نگاهش را حتی از درون عکس هم حس می‌کند. با کلافگی بلند می‌شود و خودش را به تراس می‌رساند تا بلکه هوای خنک آبان‌ماهی کمی حالش را جا بیاورد. دم عمیقی می‌گیرد و چشم می‌دوزد به ماهی که امشب کامل است. چقدر زیباست، چقدر دست‌نیافتنی و چقدر دور؛ درست مثل...

با حس حضور کسی پشت سرش، برمی‌گردد و پروا را در آغوش سپهر می‌بیند همراه با لقمه‌ای سنگک و دلمه که به سمتش دراز شده است. هیچ میلی ندارد، اما برای دل پروا آن را می‌گیرد و سعی می‌کند با به‌به و چه‌چه بخورد. پروا با دیدن لبخند پدرش خوشحال می‌شود و از آغوش سپهر پایین می‌پرد.

— بلم بازم بلات بیالم بابایی؟

نگاهش گیر می‌کند روی تیله‌های میشی‌رنگش و چال گونه‌ای که موقع خنده خودنمایی می‌کند. انگار که مسحور شود، سرش را به معنای موافقت تکان می‌دهد. همیشه همین بود، انگار که سحرش کرده بود که هیچ‌گاه مقابلش توان مخالفت نداشت و کجا کم گذاشت؟!

با چشم رفتن پروا را دنبال می‌کند که سپهر می‌گوید :

— به قول پائلو، گاهی نمی‌شه از دوست داشتن یکی دست برداشت، حتی وقتی ازش متنفری! حالا شده حکایت تو.

با اخمی غلیظ به سمت سپهر برمی‌گردد.

— دوباره شروع نکن!

— تموم نشده که من بخوام شروع کنم!

با صدایی که سعی دارد بالا نرود، می‌گوید :

— کار من با گذشته تموم شده.

— چه فایده وقتی کار گذشته با تو تموم نشده؟!

می‌غرد :

— سپهر!

سپهر دستی به شانه‌اش می‌زند.

— می‌دونی حق با منه؛ همینکه که بیشتر از هر چیزی عصبانیت می‌کنه.

کلافه می‌گوید :

— بعضی زخم‌ها هستن که هیچ‌وقت خوب نمی‌شن، ردشون از رو وجودت پاک نمی‌شه هیچ‌وقت، خلاصی برات نیست، چون تو نمی‌تونی اون تکه از وجودت رو بکنی و بندازی دور. یه روز به خودت می‌آی و می‌بینی اون زخم با تو یکی شده. بخشی از وجودت شده. حال این روزای من، به‌خاطر همون زخماست... نه دوست داشتن و این مزخرفات!

سپهر در تأیید حرف‌هایش سر تکان می‌دهد.

— آره تو زخم داری... اون زخم رو قلبته و تو نمی‌تونی قلبت رو بکنی بندازی دور. اونم قلبی که هنوزم برای همونی که ادعا داری ازش متنفری، می‌تپه... شک ندارم قلب اونم برای تو می‌تپه.

بی‌توجه به نگاه طوفانی رادمهر، ادامه می‌دهد :

— تا خود صبحم برام آیه و حدیث بیاری، حقیقت عوض نمی‌شه سرگردوفا! رادمهر این بار سکوت می‌کند. وقتی سپهر می‌رود و تنها می‌شود، نگاهش گیر می‌کند روی حوض میان حیاط و لختی بعد، سر می‌خورد روی طبقه‌ی دوم خانه‌ای که چراغ‌هایش از چهار سال پیش خاموش است. این خانه زمانی برایش منبع آرامش بود. دو خانه روبه‌روی هم با حیاطی مشترک.

بعد مرگ پدرش، تنها یک سال فرصت داشتند در آن خانه‌سازمانی بمانند و باید به فکر پیدا کردن خانه‌ی دیگری می‌بودند. وقتی حال بد مادرش را دید و امیر هم پیشنهاد داد تا مدتی به این خانه بیایند، قبول کرد تا بلکه مادرش در کنار خواهر خود حس بهتری داشته باشد. فکرش را هم نمی‌کرد برای همیشه ماندگار شوند؛ اما بهتر شدن روحیه‌ی مینا و بعد سربازی و دانشکده‌ی افسری

و به دنبال آن مأموریت‌های طولانی‌مدت، انگار همه دست به دست هم داده بودند تا آن‌ها برای همیشه در این خانه بمانند. بعد ازدواجش هم که...

دم عمیقی می‌گیرد تا بلکه بغض مردانه‌اش را پس بزند. بعد ازدواجش، وقتی امیر پیشنهاد داد تا در خانه‌ی دوطبقه‌ی روبه‌روی که از همان ابتدا خالی بود، زندگی کنند، هر دو قبول کردند.

برای او و سپهر فرقی نداشت؛ اما دخترها بین خودشان تصمیم گرفتند طبقه‌ی بالا برسد به آن‌ها و طبقه‌ی اول خالی بماند برای یلدا و سپهر. قرار بود علاوه بر چراغ‌های طبقه‌ی دوم، به‌زودی چراغ‌های طبقه‌ی اول هم روشن شود، اما به‌جای آن، چراغ‌های خانه‌ی خودش خاموش شد! کاش می‌شد خاطرات ذهنش را هم برای همیشه مثل چراغ‌های آن خانه خاموش کند!

با کلافگی دستش را از میان موهایش تا گردنش سر می‌دهد و آن را محکم می‌فشارد و به‌سمت اتاقش راه می‌افتد. صدای خنده‌ی جمع و شعرخوانی پروا با آن لحن کودگانه‌اش به گوشش می‌رسد. از وقتی به مهد می‌رود، روحیه‌اش بهتر شده است و از آن حالت خمودگی بیرون آمده است. حالا که شیطنت می‌کند و بیشتر می‌خندد، او را هم بیشتر یاد کسی می‌اندازد که نباید. دوست دارد به جمع آن‌ها ملحق شود، اما مثل تمام این چند سال، دل‌ودماغش را ندارد و به اتاقش پناه می‌برد که قسمت اعظم آن را آکواریوم بزرگش و ماهی‌های زیبایش پر کرده است



از دور دستش را تکان می‌دهد و لبخندی روی لبش می‌نشیند. نزدیک که می‌شود، یلدا با نشان دادن ساعتش می‌گوید:

— بازم دیر کردی!

می‌نشینند کنار یلدا.

— معذرت می‌خوام بیرون اومدن از خونه و..

یلدا دستش را بالا می‌آورد.

— نمی‌خوام چیزی از اون خونه بشنوم.

لبخند شرمگینی می زند.

— ببخشید... خوبی؟

یلدا چند عدد عکس به سمتش می گیرد.

— خوبم.

دست هایش می لرزد موقع گرفتن عکس ها و با دیدنشان، بی اختیار اشک هایش روی گونه سر می خورد. چند دقیقه ای محو تماشای عکس ها می شود و آرام لب می زند :

— چه بزرگ شده!

انگشتش را نوازش وار روی صورت پروا می کشد و با کمی انزجار می گوید :

— بیشتر شبیه خودم شده!

— آره... با این چشم ها و چال گونه، انگار خودتی که هنوز پیش مایی.

سرش را بلند می کند و پربغض می گوید :

— اذیتش که نمی کنه؟

یلدا لحظه ای گیج نگاهش می کند و بعد با اخم می گوید :

— معلومه که نه دیوونه خل شدیا. رادمهر عاشقشه.

— می دونم، ولی می ترسم این شباهت زیادش به من..

— اذیت می شه. آخه پروا گاهی یه کارایی می کنه که همه مون یاد تو

می افتیم. اون لحظات حس می کنم مچاله شدن قلبش رو... ولی اون عاشق پرواست.

زمانی عاشق او هم بود. چند دقیقه ای به سکوت می گذرد و یلدا محتاطانه

می پرسد :

— نمی خوای از نزدیک ببینیش؟

— به درصد فکر کن بتونی تنهایی پروا رو از اون محله بیاری بیرون.

— تو به این چیزا فکر نکن، یه راهی پیدا می کنم.

آهی می کشد.

— به نفع هیچ کدوم ما نیست.

— اون بهت نیاز داره.

— باور کن این جوری براش بهتره. خودت داری می گی اگه من رو ببینه، می شناسه.

— خاله و مامان عکسات رو هیچ وقت ازش دریغ نکردن؛ اما اونا عکسن، چون ندارن، روح ندارن.

عجیب بود که رادمهر عکس هایش را نسوزانده بود. با حسرت می گوید :
— دیدن من فقط حالش رو بدتر می کنه. اون الان به نداشتنم عادت کرده. مامان اون سیماست، میناست، تویی، نه من. تو نمی تونی بفهمی هر بار دیدن من و جدایی بعدش چی به روز اون بچه می آره. بذار فکر کنه تو همون مسافرتی هستم که نمی تونم ازش برگردم. اگه می خواستم ببینمش، اگه می خواستم خودخواه باشم، بهت نمی گفتم دیگه نیاریش. اون به اندازهی کافی زخم این رابطه رو خورده. نمی خوام به خاطر آروم کردن دل خودم، یه جوری روح و روانش رو به هم بریزم که هیچ وقت نتونه به کسی اعتماد کنه.

— پس خودت چی؟

انحنای لبش به لبخندی تلخ مزین می شود.

— من؟! من کی مهم بودم که این بار دوم باشه؟! نگران نباش، دارم به نداشتنش عادت می کنم... دارم به عادت کردن، عادت می کنم و هرچی بیشتر عادت می کنم، بیشتر حالم از خودم به هم می خوره... نترس، من یه جوری باهاش کنار می آم، مثل تموم این چهار سال!

عکس ها را برمی گرداند و یلدا می گوید :

— نمی خوای نگهشون داری؟

— نه!

یلدا با بغض می گوید :

— چرا این جوری شد؟!

— دوباره شروع نکن!

صدای یلدا کمی بالا می رود.

— هر بار خواستم پیرسم، گفתי دوباره شروع نکن. من جواب می خوام. این
 بچه چند سال بعد جواب می خواد. تا کی می تونیم با مامانت رفته مسافرت و
 این جور بهانه ها گولش بزنیم؟!

صدای او هم بی اختیار بالا می رود.

— من که همون اول بهتون گفتم بگید مرده!

— ده آخه لامصب، نمردی که، زنده ای!

پوزخند می زند.

— من خیلی وقته مردم یلدا. چطور نمی بینی؟!

قبل از اینکه یلدا جوابی بدهد، بلند می شود.

— شاید یه روزی بهت همه چی رو گفتم، روزی که..

دم عمیقی می گیرد.

— اگه دیدن من اذیتت می کنه، دیگه نیا. سخته... ندیدنت خیلی سخته. تو

تنها چیزی هستی که من رو هنوز به گذشته بند می کنه. تو تنها کسی هستی
 که برام مونده. اما با نداشتن تو هم یه جوری کنار می آم.



— من بهش اعتماد ندارم.

فرزام با دیدن ماشین شاسی بلندی که وارد خانه می شود، می گوید :

— نمی دونم... به نظرم داریم سخت می گیریم. تو این دو سال خوب خودش
 رو اثبات کرده.

صدای پشت خط می گوید :

— خودم باید ببینمش تو گاهی زیادی احساسی تصمیم می گیری.

فرزام اخم می کند.

— من تا حالا تصمیمی نگرفتم که به ضرر گروه باشه.

— می دونم، اما تو گاهی خشونت لازم رو برای این کار نداری و این سمه
 برای ما. خودم باید ببینمش.

— ریسکه.

— اعتماد کردنمون ریسک بزرگ تریه. نترس، اتفاقی نمی‌افته. اونم یکی مثل بقیه؛ اما خودم باید ببینمش حتماً. تو دل‌رحمی.
بی‌اختیار از شنیدن واژه‌ی «دل‌رحم» خنده‌اش می‌گیرد و با تمسخر می‌گوید:

— آره... خیلی! باید برم، بعداً صحبت می‌کنیم.

قباد را صدا می‌زند و به وفا اشاره می‌کند.

— بگو بیاد اینجا کارش دارم.

قباد «چشم» می‌گوید و به سمت حیاط می‌رود. وفا ماشین را مقابل ساختمان نگه می‌دارد، سوئیچ را دست یکی از نگهبانان می‌دهد و رو به قبادی که به سمتش می‌آید، سر تکان می‌دهد که چه شده است.

— آقا کارتون دارن.

— کجاست؟

— اتاق شما.

پله‌های مرمر را بالا می‌رود و رو به شرمین که می‌گوید: «نیم ساعت بعد با مشتری جدید قرار دارید، وفاجون.» تنها سری تکان می‌دهد و درحالی‌که شال و مانتو را از تن بیرون می‌کشد، وارد اتاقش می‌شود.

— فکر می‌کردم حالا که اتاق آماده‌ست، دیگه اینجا نیای؛ به خصوص وقتی

که خودم نیستم.

فرزام با تمسخر نگاهش می‌کند.

— برای قدم زدن تو خونه‌ی خودم نیاز به اجازه ندارم. نکنه چیزی پنهون

کردی!

وفا سرش را با تأسّف تکان می‌دهد.

— حریم خصوصی سرت می‌شه؟!

— کجا بودی؟

— نمی‌دونستم علاقه داری به پرسیدن سؤالاتی که جوابش رو می‌دونی.

اخمی می‌نشیند میان ابروهای مرد جوان.

— زبان سرخ، سر سبز را می دهد بر باد. من زیردستت نیستم، من رئیس‌ت، مثل اینکه هنوز متوجه این موضوع نشدی!

وفا چند قدمی جلو می رود و با اعتماد به نفس مقابله می‌ایستد.

— می‌دونی مشکل تو چیه؟! اینکه نمی‌دونی با خودت چند، چندی. عقلت می‌گه بهم اعتماد کنی، اما اون ذهن شکاکت مانع می‌شه.

— بایدم این‌طور باشه.

دستش را به کمر می‌زند.

— ببین فرزام، من چهار ساله تو این کارم. نزدیک دو ساله تو این خونه‌ام، اما برای یه لحظه هم مال خودم نبودم. همیشه بودن کسانی که قدم به قدم من رو پاییدن. همه جای این خونه، تک تک اتاق دخترها دوربین داره. همه‌ی اتاق‌ها شنود می‌شه، حتی اتاق من. موبایل و تبلتی که در اختیارمه، کنترل می‌شه؛ پس کج رفته بودم تا حالا فهمیده بودین. هر بارم برم بیرون، دو نفر تعقیب می‌کنن. درست مثل همین امروز و بهت گزارش می‌دن چی خوردم، چی گفتم یا حتی چند بار دست‌شویی رفتم... صدقه‌سر همین گزارش‌ها بود که بالاخره جرئت کردی پا بذاری تو این خونه و خودت رو به من نشون بدی دیگه! این همه مدت، تونستین ازم آتو بگیرین؟ نه! تا حالا شده من یه بار اعتراض کنم؟ اونم نه! چون من می‌دونم روال کار چیه. پس دیگه وقتشه کمی بهم اعتماد کنید. وقتشه منم بیشتر وارد این بازی کنی. وقتشه دستم بازتر بشه برای گرفتن یه سری تصمیمات.

نفسی می‌گیرد و ادامه می‌دهد :

— من از درجا زدن متنفرم... اوج این کار کجاست؟! من می‌خوام همون جا باشم. تو اوج اوج. من قدرت می‌خوام.

— بیشتر از اینی که الان داری؟!!

— آره بیشتر... خیلی بیشتر!

چهره‌ی نرم‌شده‌ی فرزام کمی خیالش را راحت می‌کند که توانسته قدم درستی در راه کسب اعتمادش بردارد. شال و مانتویش را از روی مبل چنگ

می‌زند و به سمت در می‌رود که صدای فرزام متوقفش می‌کند.
 — برام مهم نیست همه‌ی آدم‌هایی که وظیفه داشتن کنترلت کنن،
 نتونستن حتی یه آوازت بگیرن. اگه می‌خوای بررسی به اوج، اگه می‌خوای بشی
 همه‌کاری این دم‌ودستگاه، اگه می‌خوای جیک‌وپیک همه‌چی برات رو باشه،
 باید خودت رو به من اثبات کنی. به هیچ‌کس دیگه نه، به من، سرکارخانوم
 ماهنی دلنواز!

چیزی میان دلش تکان می‌خورد. چند وقت است که کسی او را به این اسم،
 به اسم واقعی‌اش، صدا نزده است؟! حالا بعد این همه مدت، شنیدنش آن‌هم با
 این تأکید از زبان فرزام، در یک لحظه حالش را دگرگون می‌کند. دلش می‌خواهد
 برگردد و فریاد بزند: «من ماهنی نیستم... دیگه نیستم. نگذاشتند ماهنی
 بمونم...» اما بی‌هیچ حرفی، با قدم‌هایی لرزان به سمت اتاقش می‌رود.

فصل سوم

چند ضربه به در اتاق نواخته می شود. با صدایی گرفته اجازه ی ورود می دهم و شرمین داخل می آید.

— آقافرزام گفتن منتظر شما هستن تا باهم صبحانه بخورید.

— فهمیدم.

با اشاره ی دست ردش می کنم. امروز از آن روزهایی است که اصلاً حال خوشی ندارم. از آن روزهایی که دلم می خواهد بزنم زیر همه چیز و برگردم به آغوش سیما و میان دست های حمایتگرش زار بزنم. امروز از آن روزهایی است که دوست دارم از وفا بودن استعفا بدهم.

فکر می کردم می میرم. فکر می کردم روزی که آن اتفاقات افتاد، حتماً می میرم؛ اما نمردم. روزی که عکس ها را پرت کرد توی صورتم، حتم کردم تا چند ثانیه ی دیگر سخته می کنم؛ اما نکردم. روزی که از خانه پرتم کرد بیرون، حتم کردم بدون او یک روز هم دوام نمی آورم؛ اما آوردم. وقتی روزها به اندازه ی قرن ها کش آمد و تلخ گذشت، گفتم حتماً از غصه دق می کنم؛ اما نکردم! من حتی عرضه ی مردن هم ندارم. من... من اجازه ی مردن هم ندارم. من از همان اول آفریده شده ام برای رنج کشیدن، برای غصه، برای درد.

صبح شده است. باید از این رختخواب دل بکنم و یک روز دیگر را بدون پروا، بدون او شروع کنم. من هنوز زنده ام و این تلخ ترین معجزه ی زندگی من است.

به سستی بلند می شوم. آب یخی به صورتم می زنم بلکه کمی به خود بیایم.

می‌نشینم جلوی آئینه. حوصله‌ی آرایش ندارم. حتی حوصله‌ی عوض کردن لباس‌هایم را هم ندارم؛ اما به‌اجبار رژلب جگری‌رنگی می‌زنم و شومیز آستین‌حلقه‌ای با شلوار لی پاره‌پوره‌ای تن می‌کنم و به‌سمت میز صبحانه‌ای که فرزام پشتش نشسته است، می‌روم.

دو هفته از آمدنش می‌گذرد. هنوز در برخورد با من محتاط، اما مهربان است و همین امیدوارم می‌کند که به‌مرور بتوانم بیشتر به او نزدیک شوم.

«صبح به‌خیر» می‌گویم و با کمی فاصله می‌نشینم. از وقتی او آمده، خانه ساکت‌تر شده است. قبلاً در طول روز، تردد دخترها در طبقه‌های پایین مانعی نداشت، اما چون او از این وضعیت خوشش نمی‌آید، زمان‌هایی که خانه است، رسماً دخترها در اتاقشان زندانی هستند. واقعیت این است که در این خانه با همه‌ی ابهتش، با همه‌ی امکانش همه‌چیز متوقف شده است. زندگی متوقف شده است. آدم‌های این خانه فرقی با مرده‌ی متحرک ندارند. نفس می‌کشند، چون جرئت نقطه گذاشتن ندارند.

— سر حال به نظر نمی‌آی.

بی‌توجه به حرفش می‌گویم:

— کل روز خونه‌ای؟

تای ابرویش بالا می‌رود.

— شبیه زن‌هایی شدی که شوهرشون رو بازخواست می‌کنن. دلت برای

زندگی گذشته‌ت تنگ شده؟

چشم‌غره‌ای می‌روم و او می‌پرسد:

— چطور مگه؟

— بچه‌ها پوسیدن اون بالا.

مسخره‌آمیز می‌گوید:

— بهشون ارزش می‌دی؟

بدون فکر می‌گویم:

— البته که ارزش می‌دم.

نگاه متعجبش باعث می شود «لعنتی!» در دل نثار خودم کنم. خدا امروز را به خیر کند. کمی مریا روی نان تستم می ریزم و سعی می کنم با خونسردترین حالت ممکن بگویم :

— اونا سرمایه ی من هستن.

این بار هر دو ابرویش بالا می رود و کمی از چایش می نوشد. خدا را شکر جواب آخرم به مذاقش خوش آمده است. بی مقدمه می پرسد :

— چرا رفتی پیش عقاب؟

خب این موردی است که دیر یا زود باید درموردش بحث کنیم و من همه ی شک هایش را برطرف کنم؛ اما امروز واقعاً روی مودش نیستم. لقمه ی دستم را پرت می کنم درون بشقاب.

— نه کسی رو داشتم و نه جایی برای رفتن.

سرش را تکان می دهد.

— اوکی، ولی چرا عقاب؟

به شانس گندم لعنت می فرستم و می آیم جواب های مرور شده در ذهنم را به یاد آورم که شرمین با حالتی مضطرب پیدایش می شود.

— ببخشید وفاجون... سوگند اومد.

لحظه ای گیج نگاهش می کنم و بعد با یادآوری کسی که سوگند شب را با او گذرانده بود، مثل فشنگ از جا می پرم.

— لعنتی!

هم زمان با رسیدنم جلوی در ورودی، سوگند با چهره ای کبود و خون آلود، درحالی که رسماً روی زمین کشیده می شود، جلوی پایم پرت می شود. خونم به جوش می آید و صدایم بالا می رود.

— گفته بودم دیگه حق نداری همچین گهی بخوری!

پوریا سالک با بی خیالی لبخند چندشی می زند.

— جوش نزن. راست وریسش کن. هفته ی بعد می آم سراغش.

— کور خوندی دیگه تموم شد. عضویتت همین الان فسخ می شه.

این بار عصبانی می‌شود و جلو می‌آید.

— تو کی هستی که برای من حدود تعیین می‌کنی؟!

زل می‌زنم درون چشمانش.

— من همه‌کاره‌ی این خونه‌م و دیگه صلاح نمی‌دونم کثافتی مثل تو پاش

رو بذاره اینجا!

قدمی برمی‌دارد تا به‌سمتم حمله کند که سریع قباد بین من و او قرار

می‌گیرد و صدای فرزام بلند می‌شود.

— اینجا چه خبره؟!

هرگز فکر نمی‌کردم روزی برسد که از بودن قباد خوشحال شوم. پوریا با

دیدن فرزام لبخند خبیثی می‌زد و نگاهی به‌سمتم می‌اندازد که یعنی آشت

پخته است. به سمت فرزام می‌رود و در حال دست دادن با او می‌گوید :

— به‌به آقا فرزام چه خوب که خودت اومدی بالاخره. این هرزه..

فرزام می‌رود میان حرفش.

— مواظب حرف زدن باش پوریا!

پوریا لحظه‌ای تعجب می‌کند، اما سریع خودش را جمع‌وجور می‌کند.

— تو نبودی هیچ‌وقت اینجا، نمی‌دونی این..

دنبال کلمه‌ای می‌گردد تا هم مرا خرد کند و هم به فرزام برنخورد و عاقبت

می‌گوید :

— این بی‌عرضه چه جویری داره مشتری‌های درجه‌یکت رو پر می‌ده.

به شرمین می‌گویم :

— دکتر رو خبر کن!

و به قباد اشاره می‌کنم به کمک یکی دیگر از نگهبانان، سوگند را بالا ببرند

و خودم به‌سمت فرزام می‌روم.

— دیگه باهاش کار نمی‌کنم.

پوریا عصبانی می‌شود و دوباره به‌سمتم حمله می‌کند.

— تو که می‌خوری زنیکه...

فرزام دستش را روی سینه اش می گذارد.
— آخرین بارت باشه پوریا! دفعه‌ی بعد تذکر نمی‌دم.
پوریا با ناباوری فرزام را نگاه می‌کند.
— واقعاً که...
— بیا بریم تو اتاقم کمی آروم شی. وفا، ده دقیقه بعد منتظر تم.
با چندش نگاهی به پوریا می‌اندازم و از پله‌ها بالا می‌روم. دکتر در حال معاینه‌ی سوگند است.
— حالش چگونه؟
— خوب نیست. باید ببرم پایین ازش عکس بگیرم، اما حدس می‌زنم یکی از دنده‌هاش ترک برداشته باشه. همه‌ی بدنش دچار کوفتگی‌ایه که در اثر کتک زدن. از طرفی روی رون‌هاش اثر سوختگی سیگار و کلی چیز دیگه که خودت می‌بینی.
روانی سادیسمی!
می‌نشینم روی صندلی و موهایم را چنگ می‌کنم.
— می‌خوای چند هفته برات استراحت بنویسی؟
— با توجه به وضعیت دنده‌ش، دو تا سه هفته.
— کمه. بکنش یه ماه.
— چشم... برم به قباد بگم بیارتش پایین برای عکس‌برداری.
سری تکان می‌دهم و دکترکریمی که نزدیک چهل و پنج سالش است، از اتاق بیرون می‌رود. قبل از اینکه پایم را به این خانه بگذارم، او اینجا بود. پزشک عمومی که پروانه‌اش به دلایلی نامعلوم باطل شده است.
با سرفه‌ی سوگند به سمتش می‌روم و کنارش می‌نشینم. با دیدن من چشمانش پر از اشک می‌شود.
— تو رو خدا دیگه من رو اونجا نفرستید وفاجون... تو رو خدا!
— آروم باش.
هق می‌زند.

— تو رو خدا وفاجون! این بار می‌کشتم... کمکم کن!
 موهایش را به آرامی نوازش می‌کنم و چشمانم روی لب‌های چاک خورده و صورت کبودش می‌چرخد.

— اگه می‌خوای تو این دنیا زنده بمونی، باید یاد بگیري خودت مراقب خودت باشی، چون هیچ‌کس قرار نیست واسه تو این کار رو بکنه عزیزم... اون موقع که از خونه زدی بیرون، باید فکر اینجاش رو می‌کردی.

— من بدبخت فرار کردم تا دست برادر ناتنی کثیفم بهم نرسه... چه می‌دونستم... چه می‌دونستم...

گریه امانش نمی‌دهد. نگاهی به دور می‌هایش می‌اندازم و بعد دکمه‌های پیراهنش را باز می‌کنم و وضع بدنش بدتر از صورتش است.

بلند می‌شوم و با عصبانیت پله‌ها را پایین می‌روم. می‌دانم باید خونسرد باشم، می‌دانم نباید همه‌چیز را به‌خاطر یک دختر تن‌فروش و یک عوضی سادیسمی به خطر بیندازم، اما دست خودم نیست. قبل از اینکه وارد اتاق کار فرزام شوم و با دندان‌هایم بیفتم به جان پوریا، در اتاق باز می‌شود و فرزام بیرون می‌آید. نمی‌دانم در نگاهم چه می‌بیند که بازویم را محکم می‌گیرد و به‌سمت اتاق خودم می‌برد و کمی با خشونت هل می‌دهد داخل.

— چته سگ‌شدی! تو که از همه‌چی خبر داری. نمی‌دونی پوریا سالک کیه؟! نمی‌دونی چقدر برام مهمه؟!

در این بحبوحه، فقط تیکه انداختن او را کم دارم. صدایم بی‌اختیار بالا می‌رود.

— به درک که مهمه! به جهنم که رابط به‌سری کثافت‌کاریاته. به به‌ورم که تو خونه‌های قمار الهیه‌ش کلی از معامله‌ها انجام می‌شه!
 جدی و کمی عصبی نگاهم می‌کند.

— رک بودن و جسارتت رو تحسین می‌کنم؛ اما یادت نره داری با کی حرف می‌زنی.

— تو حال اون دختر رو دیدی؟! تن و بدن کبودش رو دیدی؟! شرط می‌بندم

شب تا صبح از دستاش آویزون بوده.

— من کار اون رو تأیید نمی کنم، ولی تو هم جوری رفتار نکن که انگار یادت رفته کار ما چیه. نمونه عوض شده. خواست مردا تغییر کرده. اون دخترم از اولش می دونست چی در انتظارشه. به زور که نیاوردیمش اینجا! خودت بهتر می دونی چند نفر آرزوشونه جای اون باشن. با پوریا هم حرف زدم؛ پشیمونه... خودشم می دونه زیاده روی کرده. برای هفته ی بعد دوباره این دختر رو.. بی اختیار قهقهه می زنم.

— خودت می فهمی چی می گی؟! اون روانی سادیسمی سیگارش رو، روی تن این بدبخت خاموش کرده، کتکش زده، دنده ش رو شکسته، تحقیرش کرده، اون رو تا لب مرگ برده و برگردونده و حالا تو می خواهی من دوا درمونش کنم و هفته ی بعد دوباره بفرستمش پیشش که این بار جنازه ش رو تحویلیم بده؟! بمیرم این کار رو نمی کنم!

فرزام کلافه دستی به صورتش می کشد.

— حالش این قدر بده؟

— باورت نمی شه، برو خودت ببین.

— وفا... من نمی تونم پوریا سالک رو از دست بدم. ارزش پوریا برای من بیشتر از یه هرزه ست. می فهمی؟

نه! نمی فهمم! عقاب هم می گفت: «باید بفهمی، باید کنار بیای» اما نمی توانم. من نمی توانم نسبت به بدبختی و درد یک انسان بی توجه باشم، حتی اگر این آدم، به قول فرزام، یک هرزه بیشتر نباشد.

روی مبل می نشینم و صورتم را با دست هایم می پوشانم. خدایا! این چه جهنمی است که مرا درونش انداخته ای؟! کجا و کی در حق چه کسی بدی کردم که داری با بودن در این خانه مجازاتم می کنی؟! من اینجا دقیقاً چه غلطی می کنم؟!

نفس عمیقی می کشم.

— اگه تو به سرمایه ت ارزش ندی، هیچ کس ارزش نمی ده. فکر می کنی این

دختر همین جوری اومده تو این خونه؟! تو نمی‌دونی چقدر براشون هزینه می‌کنیم؟! نمی‌دونی تا آماده‌ی اینجا بشن، چقدر انرژی می‌برن از ما؟!

حرف‌هایم او را به فکر فرومی‌برد و بعد از کمی سکوت می‌گوید :

— باید یه راهی پیدا کنی. من به پوریا نیاز دارم و باور کن اگه الان اون یکی روی من اینجا بود، فرصت نداشتی این جوری بتازونی و همون دقیقه‌ی اول حق به پوریا داده شده بود.

متوجه منظورش نمی‌شوم. بعد حتماً باید بیشتر روی جمله‌اش فکر کنم، اما در حال حاضر باید مشکل پوریا و سوگند بدبخت را حل کنم.

— باشه؛ اما شرط دارم و اون کثافت باید همه‌ی شروط من رو قبول کنه و تو هم باید پشتم باشی.

بالاخره لبخند مهربانی می‌زند.

— باشه، اما شرط سخت نذار.

قباد را صدا می‌زند تا پوریا را به این اتاق بیاورد. پوریا که خیال می‌کند جنگ میانمان را برده است، با بی‌خیالی وارد اتاق می‌شود، تن‌لشش را روی مبل می‌اندازد و با نگاه حال‌به‌هم‌زنی می‌پرسد :

— هفته‌ی بعد راست‌وریسش می‌کنی دیگه؟

دلم می‌خواهد عق بزnm، اما خودم را کنترل می‌کنم. فرزام می‌گوید :

— پوریا، این خونه و این کار قوانینی داره که متأسفانه تو خیلی‌هاش رو رعایت نکردی. برای اینکه بتونیم بازم بهت دختر بدیم، وفا یه سری شرط داره. اخم می‌کند.

— هه... اوکی! می‌شنوم.

نگاهی به قد دراز و ریش بندانگشتی زیر چانه‌اش می‌اندازم و با چندش می‌گویم :

— یک: دیگه هرگز سوگند رو بهت نمی‌دم تو دیگه حق انتخاب نداری من انتخاب می‌کنم.

نگاه شاکی‌اش را به سمت فرزام می‌اندازد. خداخدا می‌کنم فرزام توی پرم

نزد او با کمی تأخیر شانه بالا می اندازد.

— رئیس این خونه وفاست من امروز هستم، فردا نیستم. حرف حرف اونه.
از خوشحالی دلم می خواهد بپریم و فرزام را بغل کنم، اما تنها لبخند کم رنگی
می زنم و ادامه می دهم.

— دو: یه سری کارا مثل خاموش کردن سیگار، آسیب غیرقابل جبران به
اعضای بدن و بستن دست و پا، اون قدر که از شدت کم رسانی خون، عصب های
بدن آسیب ببینه، نداریم. اینا سرمایه ی من هستن، ارث بابات نیستن که هر
غلطی خواستی، باهاشون بکنی!

پوریا ناباور سرش را تکان می دهد، اما من ادامه می دهم.

— و سه: از این به بعد، دوبرابر باهات حساب می شه، چون خرج دوا درمون
دخترهایی که از زیر دستت می آن بیرون، سربه فلک می زنه... اگه می گه این
شرایط مورد قبولت نیست و خیلی حس ارباب بودن بهت دست داده و می خوای
همچنان به رفتارهای سادیستیک ادامه بدی، می تونی بری یکی از همون هایی
که تو خیابون ریخته و بی سرصاحبن، پیدا کنی و هر غلطی دلت می خواد، بکنی؛
اما از اونجایی که می دونم اون سلامتی کوفتیت چقدر برات مهمه و ترجیح
می دی گندهای بالا آوردت رو یکی دیگه جمع کنه، باید بگم شرایط من اینه و
من همین جوری دخترام رو فدای یه عوضی روانی نمی کنم.

درحالی که خون خونس را می خورد، نگاهی به فرزام می اندازد و او
دست هایش را بالا می برد.

— حرف، حرف وفاست.

پوریا لگدی به میز مقابلش می زند و از بین دندان های کلیدشده اش با حرص
می گوید:

— قبوله. اما من حال تو زنیکه رو به موقعش می گیرم.

فرزام پشت سر پوریا که با خشم اتاق را ترک کرده است، بیرون می رود و
حین رفتن می گوید:
— باش کارت دارم.

انگشتانم را روی شقیقه‌های دردناکم فشار می‌دهم. چرا تمام نمی‌شود؟! دل من زندگی آرام خودم را می‌خواهد دلم من آغوش سیما را می‌خواهد دل من... بعد تمام شدن کلاس اول، زندگی‌ام یک‌جورهایی روی غلتک افتاد. وقتی بابا و مامان را از دست دادم، بچه بودم. این از دست دادن سخت بود، خیلی سخت؛ اما همین انعطاف کودکی دل بریدن و دل بستن دوباره را هم برایم آسان‌تر کرد و من به سیما درست مثل مامان دل بستم؛ اما امیر هرگز جای بابا را نگرفت. بابا در عین جدیت، مهربان بود، آغوش گرمش همیشه به رویم باز بود، شب‌ها برایم قصه می‌گفت و کلی ویژگی دیگر داشت که از او یک پدر نمونه می‌ساخت، اما امیر هیچ‌کدام این‌ها را نداشت. امیر خشک بود، جدی بود، حرف محبت آمیز نمی‌زد، حتی نگاه محبت‌آمیز هم نداشت. حس من به امیر در تمام این سال‌ها، احترام بود و دین. او ناجی‌ای بود که دست مرا گرفته و از بدبختی بیرون آورده و میان آغوش سیما رها کرده بود. برایش احترام قائل بودم، حرف‌هایش را در حد توان انجام می‌دادم، چون مدیونش بودم؛ اما دوستش نداشتم.

مشکل از من نبود، مشکل از امیر بود. امیر برای یلدا هم همین بود. سیما می‌گفت از اول این جور نبوده و بعد مرگ محسن -شوهر مینا- و پدر و مادر من این جوری شده است. نمی‌دانم... قبل از مرگ پدر و مادرم، تنها دو بار امیر را دیده بودم و تنها چیزی که به خاطرم مانده بود، همان اخم آشنای صورتش بود. به نظر من امیر از همان اول، همین قدر بی‌عاطفه و بی‌رحم بود.

با رفتن سپهر به سربازی، وظیفه‌ی رسیدگی به درس‌های من و یلدا گردن مینا افتاد. او هم مثل سیما مهربان بود، اما اقتدار و جدیت او را نداشت. مینا مظلوم بود و آرام. وقتی سپهر رفت، فکر می‌کردم قرار است پسر مینا جای او را بگیرد. دوست داشتم این‌طور باشد. چرایش را نمی‌دانم، اما من نسبت به پسر مینا حس خوبی داشتم. آن نگاه جدی و مهربانش که گاهی نثار من و یلدا می‌شد، مرا یاد بابا می‌انداخت. خیلی کم او را می‌دیدم. بلافاصله بعد از سربازی، وارد دانشکده‌ی افسری شده بود و که در خانه پیدایش می‌شد. گاهی گله‌های

مینا را به سیما می‌شنیدم. می‌گفت امیر بیش از اندازه به پسرش سخت می‌گیرد. گله داشت که چرا امیر اجازه نمی‌دهد پسرش هم مثل بقیه سر ساعت به خانه‌اش برگردد و دوران دانشگاهش هم مثل سربازی دارد سخت می‌گذرد. البته که جرئت گفتن این‌ها را به امیر نداشت. به‌کل در آن خانه، جز سیما، کسی دیگر جرئت نداشت به تصمیمات امیر اعتراض کند. یلدا همیشه سربه‌زیر بود و حرفی جز چشم نمی‌زد. سپهر هم ورژن پسرانه‌ی یلدا بود، اما من همیشه حرص امیر را با سرکشی‌هایم درمی‌آوردم. برخوردش با پسر مینا هم که به‌کل متفاوت از بقیه بود. امیر برای پسر مینا نقشه داشت. بحث او که می‌شد، نگاهش جدی می‌شد و به فکر فرومی‌رفت. آن‌ها نمی‌فهمیدند، اما من با همه‌ی بچگی‌ام می‌فهمیدم.

با این‌همه، همان چند برخورد کوتاه با پسر مینا، خوب و شیرین بود. هروقت می‌آمد، برای من و یلدا خوراکی می‌گرفت. در عالم بچگی، آن خوراکی‌ها برای ما ارزش میلیونی داشت. یک بار هم من و یلدا را همراه سیما و مینا برد پارک ملت و من و یلدا دلی از عزا در آوردیم. بعدها هروقت می‌پرسیدند بهترین خاطره‌ی دوران کودکی‌ات چیست، بی‌اختیار یاد آن روز می‌افتادم.

برخلاف خود امیر، خانه‌اش رنگی بود و پر نشاط. کودکی من همراه با یلدا و در دامن سیما، خوب بود. حوض بزرگ حیاط یکی از جاهای موردعلاقه‌ی من و یلدا بود. تابستان‌ها در حیاط خانه‌ی امیر آب‌بازی می‌کردیم خیسی آب در زل گرما حسابی می‌چسبید. هنوز یادم نرفته روزی که پسر مینا ما را خیس آب با لباس‌هایی چسبیده به تن، وسط حیاط غافلگیر کرد. این خاطره‌ی شیرین و پردلهره بی‌اختیار لب‌هایم را کش می‌دهد.

خانه‌ی امیر در یک منطقه‌ی نظامی بود. کل منطقه محل سکونت افراد نظامی و درجه‌دار بود. بعدها فهمیدم قبلاً خانه‌ی مینا هم یک کوچه پایین‌تر بوده است و او بعد مرگ شوهرش، به خانه‌ی امیر نقل مکان کرده‌است. چیزی که امیر همیشه با لبخند رضایت از آن یاد می‌کرد، امنیت محله بود. تک‌تک کوچه‌ها، بیست‌وچهار ساعته، توسط دو سرباز نگهبانی داده می‌شد. روی



شادی منعّم